

مادرم گفت: «برای خرید بیرون می‌روم، مراقب مادر جان باش». با خوش حالی گفتم: «چشم مادر جان!» به اتاق مادر بزرگم رفتم. مادر بزرگم توی اتاق نبود. از پنجره به حیاط نگاه کردم. مادر بزرگ روی پله توی حیاط نشسته بود. به لانه‌ی پرنده‌ی روی درخت نگاه کردم. چند تا تخم گذاشته بود. پیش مادر بزرگم رفتم. مادر بزرگ گفت: «چه خوب کردی آمدی». گفتم: «آدم که مراقب شما باشم». مادر بزرگم خندید و گفت: «آفرین به تو دختر گلم که مراقب داشته‌هایت هستی». پرسیدم: «داشته‌هایم؟! مادر بزرگ گفت: «بله، مهم‌ترین داشته‌های هر کسی سلامتی، پدر و مادر و خانواده است». با هیجان گفتم: «برای همین مادرم من را پیش شما فرستاد!» مادر بزرگم من را بغل کرد و گفت: «یکی دیگر از داشته‌هایمان سرزمینی که در آن زندگی می‌کنیم. ما کلی داشته‌های دیگر هم داریم. باید از تمام داشته‌هایمان محافظت کنیم». مادر بزرگم را بغل کردم و گفتم: «امروز یاد گرفتم که همیشه در همه‌جا با جان و دلم مراقب داشته‌هایم باشم». مادر بزرگم با خنده گفت: «آفرین به نوه‌ی گلم».

نویسنده و تصویرگر: ماهره عرفانی



درس داشته‌هایمان

قصه‌درک

شماره ۴۹
۱۸ تیر
۱۴۰۱

۱۲

داستان
بخوانیم